

# لولی وش

فهیمه سلیمانی

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

با منطق نمی‌شود این قدر عاشق بود.

تقدیم به چشم‌هایم

رونیا و رُزانا

سرشناسه	: سلیمانی، فهیمة
عنوان و نام پدیدآور	: لولی‌وش / فهیمة سلیمانی
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۹۵۰ ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 345 - 6
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۶۸۶۵۱۶

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

لولی‌وش

فهیمة سلیمانی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

نمونه خوان:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-345-6

## «فصل اول»

نور تیز آفتاب روی صورتش خط انداخته بود. در جایش غلغلی زد و با دست‌های کوچکش چشم‌هایش را مالید. باز هم نور آفتاب از لای مژه‌های بلندش رد شد. کمی چشم‌هایش را تنگ کرد. در بخش ضدنور اتاق، جسمی آویزان از سقف تکان‌تکان می‌خورد. انگار بختک روی سینه‌اش افتاده باشد، نفسش بالا نمی‌آمد. به هر زحمتی بود خود را بالا کشید و گوشه‌ی اتاق کز کرد و بی‌وقفه فریاد زد:

— آبییی!

صدای فریادش در گوشش انعکاس پیدا کرد و هم‌چنان تکرار شد:

— آبییی!

وحشت‌زده از خواب پرید و درجا نشست. زیرپوش خیس از عرق به تنش چسبیده بود و نفس نفس می‌زد. نگاهش به آویز لوستر بود. دیگر نه طنابی بود و نه جسد بی‌جان خواهرش. نگاه به آن طرف‌تر چرخاند. جز تخت زهواردرفته‌ی کنار دیوار چیزی در اتاق نبود. با پشت دست عرق بالای‌گودی لبش را پاک کرد و به تندی دست پشت گردن خیسش کشید. کلافه زیرپوشش را از تن کند و گوشه‌ی اتاق انداخت. باز هم نگاهش را به روبه‌رو دوخت. دیگر حتی از پرده‌ی ضخیم اتاق نوری داخل نمی‌آمد. سال‌ها بود که نور به خانه‌شان حرام شده بود.

دست‌ها را زیر چانه و پشت سر قرار داد و قولنج‌گردنش را شکست. بدنش خشک شده بود، اما نباید می‌گذاشت این زخم رویه ببندد و خوب شود. اصرار به کندن روی زخمش داشت. باید تازه می‌ماند، همان‌قدر تازه و دردناک.

بلند شد و روبه‌روی آینه‌ی شکسته‌ی چسبیده به دیوار رنگ‌ورورفته‌ی اتاق ایستاد و دستی داخل موهای کم‌پشتش کشید. مرد شده بود، آن‌قدر که اگر آن روز بار دیگر تکرار می‌شد، می‌توانست به کمک خواهرش برود و او را که در حال جان‌کندن بود نجات دهد.

سروصدای فوتبال بازی کردن بچه‌های محل روی اعصابش خط کشید. صورتش به اندازه‌ی شلوغ‌پلوغی داخل کوچه به هم‌ریخته بود. صدای شکستن

همیشه به عشقش نوشتم. به عشق تائید گرفتن ازش. به عشق نگاه‌های پراز ذوق و لذتش. به عشق رضایتش از من و اینکه افتخار کنه به داشتتم.

نمی‌دونم هیچ وقت به داشتتم افتخار کرد یا نه، اما هر بار که کتابهام چاپ می‌شد و نگاه پراز ذوقش رو می‌دیدم که ازم می‌خواست اولین جلد کتاب رو برای اون امضا کنم، انگار تائیدم و می‌گرفتم و خستگی از تنم در می‌اومد.

این کتاب اولین کتابیه که بعد از رفتنش چاپ می‌شه. مدتها منتظرش بود، اما کرونای لعنتی مجال نداد و داغی عمیق تا همیشه رو دل من گذاشت!

این کتاب و تمام کتابهای بعدی و هر آنچه تا زمانی که زنده هستم می‌نویسم رو به او تقدیم می‌کنم. به مادرم که هر آنچه دارم و خواهم داشت از برکت وجودش بود.

#شهلا\_مداحی

#بعدازتو\_برای\_من\_همیشه\_مرداد\_است

طاها سر چرخاند و بار دیگر به آشپزخانه رفت. بسته‌ی پنیری کپک‌زده در کنار بسته‌ی نیم‌خورده‌ی نان، روی کابینت بود. کپک روی پنیر را با چاقوی داخلش برداشت و در سینک آشپزخانه انداخت و مگس روی پنیر را پراند. با همان چاقو کمی پنیر برداشت و روی نان مالید. پیرمرد باز هم ناله می‌کرد. نان را لقمه کرد و به سمت در آشپزخانه رفت. این‌بار لحنش آرام‌تر بود:

— پشیمونم نکن آوردمت!

پیرمرد پتو را تا زیر بینی‌اش کشید. دست چروکیده و لاغرش می‌لرزید. نگاهش به صورت سنگی طاها که فقط موقع حرف زدن کمی تکان می‌خورد خیره بود.

— اینو بخوری، می‌ریم.

نگاه پیرمرد به یک‌باره پراز ترس شد. صدایش هم دیگر به وضوح می‌لرزید:

— می‌خوام اینجا بمونم.

تا طاها بخواهد اعتراضی کند، صورتش را به سمت اتاق چرخاند و فریاد زد:

— ترانه... ترانه...

طاها نزدیک پیرمرد رسیده بود. لقمه را داخل سینی گذاشت و دست‌هایش را زیر بازوی استخوانی‌اش برد و او را بالا کشید.

— دوستان منتظرتن، یادت که نرفته. قرارمون همین بود، فقط یه شب.

انگار چیزی توی گلوی پیرمرد رفته باشد، پوست آویزان از گلویش نامحسوس می‌لرزید؛ اما صدایش هنوز بلند بود و نگاه وحشت‌زده‌اش داخل خانه در گردش:

— مادرت کو؟ ملیحه خانوم... ملیحه...

طاها لقمه‌ی پنیر را برداشت و در دست لرزان و چروکیده‌ی پیرمرد گذاشت. قصد داشت چیزی بگوید، اما کلمات در گلویش ماسید. بلند شد و به سمت ویلچر کنار طاچه رفت. صدای پیرمرد باز هم بر مغزش کوبیده شد:

— من نمی‌خوام برم.

به سرعت ویلچر را باز کرد و بار دیگر دستش را زیر بغل استخوانی پیرمرد فروکرد و او را از روی تشک کند. اشک از چشم‌های آب‌مرواریدی پیرمرد پایین آمد. صدایش به سختی شنیده می‌شد:

شیشه‌ی اتاق کناری بیشتر به‌همش ریخت و به سرعت از در بیرون رفت.

خرده‌های شکسته‌ی شیشه تا وسط اتاق آمده و باد زیر پرده‌ی کهنه پیچیده بود. با دوگام بلند خود را کنار پنجره‌ی بلند اتاق رساند و گوشه‌ی پرده را کنار زد. تعداد زیادی توپ گوشه و کنار حیاط کثیف و درهم‌برهم خانه افتاده بود.

نگاهش هنوز به حیاط بود که صدای ناله‌ای از پشت سرش آمد. سر چرخاند. پیرمردی روی تشک مُندرس و رنگ‌ورورفته، کنار علاءالدین خوابیده بود. پرده را انداخت و به سمتش رفت و از داخل سینی کوچک استیل کنار تشک، سُرنگی برداشت. پتو را پایین داد و کمی از شکم چروکیده‌ی پیرمرد را در دستش جمع کرد و سُرنگ آنسولین را در آن فروکرد:

— الآن بهتر می‌شی.

نگاهش را به صورت درهم‌فشرده‌ی پیرمرد دوخت و سُرنگ را بیرون کشید.

پیرمرد باز هم آهی کشید. صدایش به سختی به گوش می‌رسید:

— ترانه بهتر می‌زد.

باز هم اسم ترانه به‌همش ریخت. پیراهن سفید چرک‌مورد پیرمرد را پائین داد و عصبی سُرنگ را داخل سینی استیل پرت کرد. بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. کف آشپزخانه پراز سوسک مُرده بود و کابینت‌های رنگ‌ورورفته‌ی یکی درمیان بازش خالی. نگاهش هنوز داخل کابینت‌ها می‌گشت که گفت:

— چیزی می‌خوری؟

سینه پیرمرد خِس خِس می‌کرد و صدایش انگار از آن ته مَه‌های سینه‌اش بیرون می‌آمد:

— بگو مادرت بیاد.

برگشت و با قدمی بلند خود را کنار در آشپزخانه رساند و به صورت پیرمرد که از شدت لاغری گوشته‌هایش آویزان شده بود خیره شد:

— پيله نکن، باشه؟

هنوز صدایش در کل فضای خالی خانه گم نشده بود که پیرمرد دست لرزانش را به خال گوشتی روی پره بینی‌اش کشید و در حالیکه چشم‌های بی‌رنگش را به او دوخته بود، سرش را زیر پتو پنهان کرد.

— ترانه!

طاها این بار روبه‌رویش روی زمین زانو زد و دست‌هایش را دو طرف ویلچر گرفت. پاهای لاغر و استخوانی پیرمرد به تخت سینه‌اش فشار می‌آورد، اما او فشاری احساس نمی‌کرد. کل صورتش از عصبانیت منقبض و پیشانی‌اش سرخ شده بود:

— به خاطر ترانه باید دووم بیاری. نذار دلم پیشت بمونه. نذار پام بلرزه. من به ترانه قول دادم. به خود تو هم قول دادم، یادت رفته؟ باید بذاری آزاد باشم. باید بتونم به کارام برسیم. ترانه هم همین و می‌خواد. پیرمرد نگاه گیجش را روی صورت طاها چرخاند. چیزی از حرف‌های او نمی‌فهمید، اما از این خشم چشم‌هایش می‌ترسید، از خشمی که هر روز پررنگ‌تر می‌شد.

طاها مایوس از فهمیدن حرف‌هایش، از مقابله بلند شد و دست داخل جیب شلوارش فروکرد. اولین کلیدی که به دستش چسبید را بیرون آورد و روی نزدیک‌ترین دیوار کشید. گسج و رنگ هم‌زمان پایین ریخت و صدای اعصاب‌خردکن و تیزی ایجاد کرد. طاها چشم‌های پر از خشمش را به اسمی که روی دیوار و در کنار اسم‌های دیگر کنده بود دوخت. دیوار رنگ‌ورورفته‌ی خانه مثل دیوار سلول شده بود و او زندانی این خانه بود.

لباسش را از میخ روی دیوار کند و به تن کرد و به سرعت دکمه‌های آن را بست و بی حرف پشت ویلچر قرار گرفت. باید زودتر می‌رفت، لنگ ظهر شده بود.

\*\*\*\*\*

هنوز چشم‌هایش به مگس‌هایی که ویزو ویزکنان دور کله‌ی گوسفند بخت‌برگشته می‌چرخیدند خیره بود که بهارگل روی میز ضرب گرفت و در همان حال گفت:

— اطراف و داری؟

نگاهش را هم‌مسیر نگاه بهارگل کرد. نگاه بهارگل به بیرون مغازه بود. چشم‌هایش را ریز کرد تا بهتر ببیند. کمبری سفید شهریار درست آن طرف خیابان پارک شده بود و او از آن پایین می‌آمد. گل از گل بهارگل شکفت و اینبار نگاهش

را به سمت او چرخاند:

— بی خیال بشو نیست!

بی توجه به حرف او نگاه از درگرفت و بار دیگر همه‌ی توجهش را به مگس‌های دور قابلمه‌ی بزرگ کله‌پاچه‌فروش داد. چه اهمیتی داشت؟ با چهار تا مگس نه هیانیت می‌گرفت و نه هیچ درد بی‌درمان دیگری؛ فقط با این افکار خود را از خوردن کله‌پاچه‌ای لذیذ محروم می‌کرد!

دل به دریا زد و لقمه‌ای بزرگ ترازدهانش برداشت. صدای زنگوله‌ای که به در آویزان بود، خبر ورود شهریار را داد. به سختی لقمه‌ی بزرگ پاچه را در دهانش جا به جا کرد. لزجی دستش را به خوبی حس می‌کرد. نگاهش را به جعبه‌ی دستمال‌کاغذی روی میز دوخته بود که صندلی مقابلش کنار رفت.

— خفه نشی!

به شهریار نگاه کرد. دهانش پر بود و البته قصد هم نداشت جوابی بدهد. با لذت لقمه دیگری گرفت و در دهانش چپاندشهریار قهقهه‌ای زدنگاهش به سمت بهارگل چرخید، او هم از خنده ریسه رفته بود. ابرو در هم کشید و بازهم به کاسه روبرویش خیره شد که صدای بهارگل آمد:

— تا دو دقیقه پیش می‌گفت اینجا پُر از مگسه. انقدر غُر زد که گفتم کاسه‌ش دست‌نخورده می‌مونه!

لقمه‌اش را به سختی قورت داد و در حالیکه با دستمال دور دهانش را پاک کردگفت:

— پیشنهاد می‌دم به جای نمک ریختن، شما هم بخورید. ده دقیقه بیشتر فرصت نداریم!

شهریار شانه بالا انداخت و در حالیکه به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌داد، نگاهی اجمالی به اطرافش انداخت و گفت:

— من که حوصله‌ی وراجیه‌ای استادو ندارم.

— خب کی مجبور کرد بیای؟ استاد که گفت هر کیام نیاد، نمره‌ش محفوظه.

— چه ساده‌ای تو!

اینبار لبخندی چاشنی جمله‌اش کرد و مستقیم در چشم‌هایش خیره شد و گفت:

— آره، حتماً محفوظه!

صحرا بی تفاوت شانه بالا انداخت و لقمه‌ای دیگر در دهانش چپاند. بهارگل با دیدن او که فرصت نفس کشیدن هم به خود نمی‌داد، از خنده ریشه رفت.

— خدائی تو شمال از این بی‌کلاس‌بازیا درنیاریا، وگرنه می‌ندازنمون...

لقمه در گلو صحرا ماند. لیوان آب را برداشت و یک نفس سرکشید. لیوان خالی را که روی میز می‌گذاشت، جای انگشتهای چربش روی لیوان جامانده بود. سعی کرد خونسرد باشد؛ اما زیر نگاه خیره شهریار معذب شده بود. به ناچار نگاهش را به سمت بهارگل که ظاهراً تازه متوجه خرابکاریش شده بود چرخاند. انگار داشت دنبال جمله مناسبی برای رفع و رجوع خرابکاریش می‌گشت که شهریار فرصت نداد و گفت:

— به سلامتی پس شما هم راهی شدین!

صحرا این بار صاف نشست و تمام سعیش را کرد تا خونسرد به نظر برسد؛ هرچند نبض زدن رگ کوچک کنار ابرویش، دستش را برای هردوی آنها رو کرده بود نگاهش را به زیر انداخت و در سکوت لقمه دیگری برای خود پیچید. باز هم صدای شهریار آمد:

— هوم... صحرا؟! تصمیم گرفتم شمام برید؟!

بابی تفاوتی خاصی نگاهش را به سمت جعبه دستمال کاغذی روی میز چرخاند و دست دراز کرد و دستمالی از آن بیرون کشید لژی دستانش را که می‌گرفت با همان بی‌تفاوتی گفت:

— شاید.

بهارگل دستپاچه میان حرفشان دوید:

— نه بابا، هنوز نه به داره نه به باره. یه چی گفتم، اما هنوز جدی نیست.

شهریار بی‌توجه به او همچنان نگاه از صحرا برنمی‌داشت و آهسته پرسید:

— دخترونه؟

صحرا دستمال دیگری برداشت و در حالیکه آن را دور دهانش می‌کشید، سر تکان داد:

— اوهوم.

شهریار دست‌هایش را مقابلش روی میز قلاب کرد و چشم‌های ریزشده‌اش

را عصبی به صحرا دوخت و با کمی مکث پرسید:

— باباتم قبول کرده؟!

صحرا لب باز کرد چیزی بگوید که بهارگل پیش‌دستی کرد:

— نه بابا. گفتم که هنوز نه به باره، نه به...

— من با تو حرف نمی‌زنم!

با تشر شهریار بهارگل ساکت شد. شهریار هم چنان به صحرا خیره بود. بیشتر از این نمی‌توانست. باید جایی به این جریان راکد و مسخره پایان می‌داد. از این‌همه بی‌توجهی همیشگی صحرا دیوانه می‌شد و امروز و این بحث بهانه خوبی دستش داده بود پس باید این فرصت را غنیمت می‌دانست. اینبار کمی بیشتر خودش را جلو کشید و صدایش را پائین آورد:

— من دوستت دارم صحرا!

اما سردی نگاه و کلام صحرا در ثانیه همه وجود او را هم سرد کرد.

— جداً؟

— مسخره می‌کنی؟!

صحرا نگاه عاقل‌اندرسفییه‌اش را به او دوخت.

— تابلو نیست؟

شهریار نفس عمیقی کشید و عصبی از روی صندلی بلند شد. از صدای قیژژ کشیده شدن صندلی روی زمین، تمام تن صحرا مورمور شد و ناخودآگاه چشم‌هایش را به هم فشرد. چند ثانیه بعد که چشم‌هایش را باز کرد، خبری از شهریار نبود. بهارگل نگاه مضطربش را از درگرفت و به سمت او چرخید:

— گند زدم؟

— مثل همیشه.

صحرا اما با گفتن این حرف دوباره با همان خونسردی که همیشه به آن تظاهر می‌کرد مشغول خوردن شد. هنوز لقمه از گلویش پایین نرفته بود که لیلا به داخل کله‌پاچه‌فروشی دوید و مضطرب گفت:

— بجنبید بابا، استاد ده دقیقه‌س او مده کلاس!

هر دو بلافاصله از روی صندلی بلند شدند. صحرا هنوز با حسرت به باقی

مانده زبان تَه کاسه‌اش خیره بود و زیر لب غُر می‌زد:

— مگه جَنگه! چه خبره هنو که دو نشده؟

نگاهش چرخید سمت ساعت دیواری، عقربه‌ها دووربع را نشان می‌دادند اینباری مکئی کوله پشتی‌اش را از روی میز قاپید و بلافاصله کنار پیشخوان ایستاد و کارتش را از داخل زیپ کوله‌اش بیرون کشید مغازه دار که کارت را روی دستگاه می‌کشید باردیگر نگاهی سَرسری به کاسه روی میز انداخت و باز هم زیر لب غرزد:

— کوفتم کردید!

— خوب شد کوفت شد، وگرنه حتمن منم می‌خوردی!

صحرا لبخندی زد و کارت را از دست مغازه دار در هوا قاپید و در حالیکه کوله‌اش را آویزان شانه‌اش می‌کرد به سمت در پا تند کرد. بهارگل تقریباً دنبالش می‌دوید:

— وایسا دیگه نامرد!

صحرا بی‌توجه به او، درحالیکه با سماجت خنده را روی لبش حفظ کرده بود از میان اتومبیل‌های درحال حرکت گذشت و خود را به آن‌سوی خیابان رساند. بهارگل هم چنان وسط خیابان جلو و عقب می‌کرد و به اتومبیل‌ها راه می‌داد. صحرا دستانش را دو طرف دهانش گرفت و صدایش را در گلو انداخت — تا فردا شبم وایسی بهت را نمی‌دن. بیا دیگه ترسو!

بهارگل اما هم‌چنان با ترس و دلشوره به اتومبیل‌هایی که با سرعت از کنارش می‌گذشتند نگاه می‌کرد. صحرا ناامید به در بزرگ و طوسی‌رنگ پشت سرش تکیه داد و زیر لب غرزد:

— سنخیر، او مدنی نیست!

پرایدی نفره‌ای که زد روی ترمز، بهارگل با تشکری کوتاه از مقابلش گذشت. خنده چسبید به لب‌های صحرا و باز هم صدایش را در گلو انداخت:

— عاشقتم بچه سوسول!

— بی‌مزه! اسمش احتیاطه.

صحرا به سرعت سمت حیاط دانشگاه پیچید:

— آره، منظورم همون بود، خانم محتاط!

می‌خندیدند که وارد حیاط دانشگاه شدند. بهارگل با دیدن خانم سروری، که

با دیدن آنها نیم خیز شده بود، مقنعه‌اش را جلو کشید اما صحرا مثل همیشه خودش را به کوچه علی چپ زد و بی‌مکئی پله‌ها را دوتا یکی طی کرد طبقه‌ی سوم، پشت در کلاس نفس تازه کرد و آهسته به در کوبید و با کمی مکث آن را باز کرد. استاد با ابروهای گره‌کرده و چهره‌ی عبوسش به در خیره بود. چون گربه‌ای مظلوم سرش را از لای در داخل کرد و با صدای زیری گفت:

— استاد باور کنید نفهمیدم کی دو شد!

— آگه درس برات مهم بود، می‌فهمیدی.

— استاد غلط کردم و برای این وقتا گذاشته‌ن دیگه.

استاد به زحمت جلوی خنده‌اش را گرفت و گفت:

— اما گاهی جواب نمی‌ده.

صحرا صاف ایستاد و این بار متفکر گوشه‌ی پیشانی‌اش را خاراند:

— اما قطعاً دو بار گفتنش جواب می‌ده.

استاد سکوت کرده بود. صحرا چشم ریز کرد و با نگاه مظلومش به استاد خیره شد:

— گفتم که غلط کردم!

بچه‌ها ریزریز می‌خندیدند. نیش بهارگل هم تا بناگوش باز بود. صحرا دست پشت کمرش برد و نیشگونی آرام از بازوی او گرفت و همزمان به استاد که متفکر به آن‌ها نگاه می‌کرد لبخند زد و زیر لب غرید

— نیشتُ ببند، می‌خوای استادو بندازی رو لجبازی؟

لبهای بهارگل بلافاصله جمع شد و نگاه نگران‌ش را به استاد دوخت. هنوز ابروهای استاد در هم گره خورده بود که به داخل کلاس اشاره کرد و با همان جدیت گفت:

— بار آخرت باشه!

گل از گل صحرا شکفت و در را آرام پشت سرش بست.

— استاد شما خیلی مهربونین.

بچه‌ها با صدا می‌خندیدند؛ اما او بی‌لبخندی روی نزدیکترین صندلی نشست و نگاهش را به سمت پنجره چرخاند. شهریار با اخم به روبه‌رو خیره بود. ذهن دخترانه‌اش کمی آن‌سوتر فعال شده بود و نمی‌توانست آن را مهار کند.